

مطلب حاضر بخشی از خاطرات روزنامه نگار قدیمی، علی اکبر کسمایی است که در روزنامه اطلاعات به صورت مقاله دنباله دار در سال ۱۳۷۰ منتشر می شد. کسمایی در سه شماره با عناوین «دشمن شعر داستان و فلسفه» - پنج آذرماه ۱۳۷۰، مردی نامتعارف (۱) - ۱۵ آذرماه و مردی نامتعارف (۲) - ۱۶ آذرماه، درباره کسروی و کارهای وی سخن می گوید. وی گفتار خود را چنین آغاز می کند: «یکی از ماهنامه های جالبی که بهنگام نوجوانی در قرائتخانه ملی «بابل» خواندم، مجله پیمان بود که در سال ۱۳۱۲ خورشیدی به دست «سید احمد کسروی» تاسیس شد و تا سال ۱۳۲۰ انتشار آن ادامه یافت.»

اکبر کسمایی در بازگویی خاطرات خود، بدون هیچ جانبداری به زندگی کسروی و آثار وی می پردازد. تعریف های کسمایی از کسروی باعث می شود تا «اسدالله بادامچیان» در نقد گفته های کسمایی و بویژه کسروی، مطلبی در روزنامه اطلاعات به تاریخ ۱۱ آذرماه نوشته و آن را چنین به پایان رساند: «اما برای خودم تعجب آور است که چرا علیرغم نظریات صریح امام راحل در مورد کسروی، این گونه مطالب نوشته می شود و با اینکه نویسنده می داند که شهدای بزرگوار فداییان اسلام و علمای بزرگ اسلام و همه تحصیلکرده های بیدار دل با کسروی و نوشته های او مخالف بوده اند و او بدست توانای فرزندان اسلام که در همین نزدیکیها سالگرد شهادت آنان از طرف امت ما گرامی داشته می شود بدرک فرستاده شده است و بسیاری مطالب دیگر که یادآور نمی شوم و آقای کسمایی آنها را با توجه به اطلاعات و مطالعاتش می داند، پس از گذشت ۱۳ سال از انقلاب شکوهمند اسلامی، باز کسروی ها بدینگونه مطرح می شوند.»

آنچه از این پس می آید خاطره دیدار با کسروی است، که اکبر کسمایی در بخشی از گفتار خود بازگو می کند:

مردی نامتعارف! (۱)

از علی اکبر کسمایی

نخستین بار که «سید احمد کسروی» را دیدم، هنگامی بود که در کوچه ی «قاپوچی باشی» خیابان شاهپور سابق («وحدت اسلامی» امروز) می نشست. این آدرس دفتر مجله ی «پیمان» هم بود و روی جلد هر شماره ازین مهنامه درج می شد و هر بار که چشمم به آن می افتاد، تصمیم می گرفتم روزی بدیدن نویسنده ی آن مطالب ضد شعر، ضد فلسفه، ضد «زمان» و داستان، ضد تصوف و عرفان، ضد اروپاییگری، ضد باطنیگری و خراباتیگری و ضد خیلی دیگر ازین «گری»ها که در آن زمان بجای «ایسم» فرنگی به کار برده می شد، بروم و ببینم این چه موجود شگفت و نامتعارف و متفاوت و متخاصمی است که برخلاف معتقدات معمول و معروف گام برمی دارد و قلم می زند و سخن می گوید، و شیوه ی نوشتن و سخن گفتنش هم با دیگران فرق دارد...

تا جوان هستیم و چندان تجربه ای از زندگی نیندوخته ایم و آدمیان را چنانکه در واقع هستند، بدرستی نشناخته ایم، مشتاق دوستیها و آشناییها و دیدارها و تکرار دیدارها بویژه با مردان نامدار روزگاریم که برای ما از دور، درخشندگی و جلوه و جلای خاصی دارند؛ ولی وقتی یکی ازین معاریف را از نزدیک دیدیم مثلاً با نویسنده ای آشنا شدیم که آثارش برای ما بسیار گرانبهاست، کمتر اتفاق می افتد که چهره ی واقعی او، با آن سیمای معنوی درخشنده ای که ما از او در ذهن داریم و یا با تصویر و تصویری که از شخصیت او در خیال خویش ساخته ایم، مطابقت کامل و برابری و هماهنگی اطمینان بخش و ایمان افزایی داشته داشته باشد. از اینروست که اهل تجربه، توصیه کرده اند که بهتر است بزرگان، بویژه هنرمندان و نویسندگان را از همان دورادور بشناسیم تا بتوانیم آنان را در میان همان هاله ی بزرگی و برتری که گرداگرد رخسار معنوی آنان کشیده ایم، پیوسته تصویر و تصور کنیم... و این نه از آنروست که بزرگان از دور فرشته و از نزدیک شیطان اند و یا دوچهره ی متفاوت درونی و بیرونی دارند بلکه بواسطه ی آن است که خیال و پندار آدمی، همیشه زیباتر و بدیعتر از واقع امر است. ولی تا این حقیقت از راه تجربه بدست نیاید، آدمی پیوسته در پی روشنایی بیشتر، و مشتاق رخسارهای بدیعتر و منظره های زیباتر و افقهای دورتر و گشاده تر، و نیازمند انسانهای برتر و شناخته تر

آنها و پیوستن به آنهاست و این شور و شوق که در نزد عارفان به "فناء فی الله" فانی شدن در خداوند تعبیر شده یا انجامیده است در مردی مانند مولوی به دوستی ژرف و شگرفی با "شمس تبریزی" منجر گردیده است.

در یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۱۶ خورشیدی، با یک دوچرخه‌ی آلمانی مارک "کایزر" که مرکوب دوره‌ی مدرسه و ایام تحصیل بود، به قصد دیدار "سید احمد کسروی" بسوی خیابان شاهپور و کوچه‌ی قاپوچی باشی که دفتر ماهنامه‌ی "پیمان" در آن جا قرار داشت حرکت کردم.

نشانی خانه روشن بود. راحت به مقصد رسیدم و درست در برابر تابلوی مجله‌ی "پیمان" از دوچرخه پیاده شدم و دق‌الباب کردم. دیری نکشید که در چوبی دولنگه‌ی آن خانه‌ی قدیمی، آهسته باز شد و مردی در آستانه‌ی هشتی ظاهر گشت که چهره‌ای عبوس و استخوانی و اندامی بلند و لاغر داشت. پیراهنی سفید و شلواری سیاه پوشیده بود و با چشمان ریز و نافذی که از زیر شیشه‌های سفید عینک می‌درخشید، از من پرسید: چه کار دارید؟ گفتم: می‌خواهم آقای کسروی را ببینم... آن مرد چیزی نگفت و کنار رفت و راهنمایی کرد که داخل شوم. در همان هشتی، دوچرخه‌ام را به دیوار تکیه دادم. نزدیک در ورودی اتاق کوچکی بود که دفتر ماهنامه‌ی "پیمان" به شمار می‌رفت. میز چوبی کوچکی در یک گوشه‌ی اتاق گذاشته بودند که در برابر آن یک صندلی لهستانی قرار داشت. روی میز هیچ چیز نبود. فقط در تاقچه‌های اتاق، چند ردیف کتابهای بزرگ قدیمی با جلد‌های چرمی دیده می‌شد. این اتاق پنجره‌ای هم به کوچه‌ی "قاپوچی باشی" داشت که از همانجا روشنی می‌گرفت. چند صندلی لهستانی دیگر هم در اطراف اتاق گذاشته بودند و فرش اتاق، زیلوی رنگ و رو رفته‌ای بود که بمجرد ورود، حس کردم بوی مانده‌ی خاک مرطوب می‌دهد.

تصور کردم آن مرد رفته است آقای مدیر را خبر کند ولی چند دقیقه‌ی بعد همان مرد آمد و آهسته پشت آن میز کوچک نشست. این بار، کت سیاه‌رنگی در برداشت و چهره‌ی استخوانی‌اش گرچه جدی‌تر می‌نمود ولی بنظرم رسید که از ابهت یا عنایت صاحبخانه و یا میزبان نیز خطوطی در آن ترسیم شده است و پیش از آنکه لب بسخن گشاید، یکبار به متوجه شدم که این شخص همان "کسروی" است!

در نوجوانی شعر می‌گفتم و نخستین بازتاب سخن در ذهنم، سخن موزون و مقفی بود و در واقعی طنین کلام بود و نه معنی کلام... از اینرو هنوز هم نوشته‌هایی را که کم و بیش آهنگین نباشد و هنجار کلام و موزونی و روانی سخن در آنها موج نزند (و چه اندک‌اند نوشته‌های آهنگین) دوست نمی‌دارم. خوشبختانه دیرگاهی این هنجار پسندی و آهنگسرای در سخن را بجای آنکه در شعر بکار برم، در نثر بکار بردم و این را شاید بتوانم گفت که مرهون و مدیون "کسروی" هستم زیرا در همان نخستین دیدار با او، در همان هنگام که او خاموش و عبوس در برابرم نشست و منتظر شد که مقصودم را از آن ملاقات بیان کنم، دست بردم و از جیب بغل، کاغذی حاوی یک رباعی را که در مدح مهنامه‌ی "پیمان" گفته بودم، به نویسنده‌ی آن مجله تقدیم کردم. آن رباعی چنین بود:

پیمان میخوان که خواندنی پیمان است
پیمان‌های فکر و حکمت و ایمان است
هر نسخه کزین مجله را می‌خوانی
بیماری عقل و هوش را درمان است

"کسروی" کاغذ را گرفت و از پشت عینک سفید، نیم‌نگاهی به آن رباعی کرد و با آنکه خطوط یک لبخند کم و بیش کم‌رنگ در پیرامون لبهای بهم فشرده‌اش پیدا شد. من مانند آن شاگرد مدرسه‌ی تنبل که اطمینانی به نوشته‌اش ندارد و منتظر است که معلم نمره‌ی بدی به او بدهد با نگرانی به او نگاه می‌کردم. چند لحظه‌ی بعد، او آهسته و شمرده، در حالی که رباعی‌ام را به خودم پس می‌داد، با لهجه‌ای کم و بیش ترکی چنین گفت:

- رباعی بدی نیست ولی سعی کنید وقتی خود را صرف این شعر گفتنی‌ها نکنید. شعر برای این قبیل تعریفها و تقیدها نیست. شما اول باید خیلی مطالعه کنید. کتابهای مفید بخوانید: کتابهایی که شما را هوشیار سازد و "خرد" شما را بکار اندازد تا بتوانید پایه‌های خوب و بد و حق و ناحق را از هم تمیز بدهید و رستگار شوید. شما جوانان وظایفی مهمتر از شعر گفتن دارید.

... سخنان "کسروی" را گرچه مانند هر گونه دستور یا پند و اندرزی که جوان از پیر می شنود، چندان مطبوع و دلخواه خود نیافتم (بوژیه آنکه رباعی ام را بجای آنکه نگهدارد و چاپ کند پس داده بود!) کوشیدم بخاطر بسپارم و در پایان صحبتش، چون در آن ایام علاقه‌ای به مطالعه‌ی داستان داشتم، ازو پرسیدم:

- آیا بعقیده‌ی شما مطالعه‌ی داستان هم کار مفیدی نیست؟

گفت:

- تا چه داستانی باشد... داستانهای فرنگی را من نمی‌پسندم. فرنگیان برای دفع‌الوقت و پرکردن روزنامه‌ها و مجله‌ها و گول زدن خواننده و پول درآوردن از آنها و جلب مشتری قصه می‌نویسند. داستانهای قدیم شرقی که نکته و نصیحتی در بردارد بد نیست ولی آنها هم چون قدیمی شده‌اند مخصوصاً با آن نثر مسجع و مقفائی که دارند، به کار امروز ما نمی‌خورند. ما امروز گرفتاریهایی داریم که باید به آن پردازیم و "کجرفتاریها" و "پنداربافیها" را چاره کنیم. شعر و داستان و حتی فلسفه هم چاره‌ی نابسامانیها و بداندیشیهای ما را نمی‌کند. باید گردهم آییم و گرفتاریهای خود را با همت و اراده‌ی خود از میان برداریم. این کار با شعر و غزل و رباعی و قصه نویسی و قصه خوانی و فلسفه‌بافی شدنی نیست. ادبیات ما هم بدینگونه که تاکنون بوده و هست، دردی را دوا نمی‌کند... هر دورانی گرفتاریهایی دارد و راه حل آنها نیز باید متعلق به همان دوران باشد... "آیین" را خوانده‌اید؟ گفتم: آری، و شنیده‌ام که آنرا به عربی ترجمه کرده‌اند. "کسروی" وقتی فهمید من از زبان عربی هم می‌توانم استفاده کنم، برخاست و از طاقچه‌ی اتاق، کتابی را برداشت و به من داد و گفت:

- این ترجمه‌ی "آیین" است...

عنوان کتاب: الطریقه، بود. ذیل این عنوان در دوسطر، چنین چاپ شده بود:

الفه بالفارسیه و ترجمه الی العربیه

السید احمد الکسروی التبریزی

کتاب با قطع رقعی و جلد مقوایی نخودی رنگ و کاغذ خوب و چاپ مرغوب مصر بود. نام ناشر یادم نیست (شاید هم نوشته ایرج بود) ولی وقتی کتاب را باز کردم، دیدم صفحه‌ای از آغاز کتاب بریده شده و تمهه‌ی باریکی از آن در شیرازه باقی مانده است. از "کسروی" پرسیدم آن صفحه چه بوده است؟ نخست بنظرم رسید که ازین پرسش خوشش نیامد. لختی ابروان درهم برد و اندیشید و سپس چنین گفت:

- مصریان می‌پندارند که عربی را بهتر از دیگران می‌نویسند. درین صفحه ناشر مصری، گرچه کتاب را به سرمایه‌ی من چاپ کرده و حق نداشته است چیزی از خود به آن بیفزاید، با اشاره به عرب نبودن نویسنده، به خوانندگان یادآوری کرده است که هر جا تعبیر نامأنوس یا کلام غیر متداولی در خلال کتاب یافتند. آنرا ناشی ازین بدانند که زبان مادری نویسنده، عربی نبوده و مؤلف کتاب، مصری نیست و ایرانی است!

"کسروی" با لحنی آمیخته به تمسخر و خشم، این توضیح را بر زبان آورد. من که در آن ایام، تازه با مطبوعات مصری آشنا شده بودم، نام چند نشریه‌ی مهم مصری و تنی چند از نویسندگان دیار "تیل" را برسیل تفاخر بزبان آوردم و مقصودم این بود که نزد "کسروی" خود را آشنای ادب عرب نشان بدهم. غافل از اینکه آن تفاخر که نوعی تظاهر بود، "کسروی" را بیشتر برآشفته خواهد ساخت چنانکه بی‌درنگ پس از شنیدن نامهای چند نشریه و تنی چند از نویسندگان معروف مصری، زبان به توضیح تند دیگری گشود که خلاصه‌اش چنین بود:

- مصریان خود مؤسسان این مطابع و مطبوعات مهمی که امروز دارند نبوده‌اند و بیشتر آنها را برجستگان اهل شام (سوریه و لبنان) پدید آورده‌اند: مطبعه در اروپا در قرن پانزدهم پدید شد. در ترکیه در قرن هفدهم تأسیس شد و در قرن هجدهم در شام (سوریه) نخستین چاپخانه بکار افتاد. مصر تا زمان حمله‌ی "ناپلئون" از چاپ و چاپخانه خبر نداشت و "ناپلئون" با حمله‌ی خود چاپخانه را هم به مصر منتقل کرد تا منشورات او را بچاپ رساند.

- دو روزنامه‌ی مهم مصری: "الاهرام" و "المقطم" را غیرمصریان احداث کردند. "الاهرام" را برادران "سلیم و بشاره تقلا" که اهل لبنان بودند، نخست در شهر اسکندریه تأسیس کردند و بعدها تشکیلات این روزنامه به قاهره منتقل شد و دو سردبیر مهم آن "داوود برکات" و "آنطون الجمیل" نیز که سالیان درازی "الاهرام" را اداره کردند، لبنانی بودند. مؤسسان "المقطم": یعقوب و فؤاد صروف هم دو برادر اهل سوریه هستند (بودند) که مجله‌ی معروف علمی "المقتطف" را نیز منتشر ساختند. مؤسس مجله‌ی "الهلل": "جرجی زیدان" هم اهل شامات بود که روایات اسلامی و تاریخ تمدن اسلامش معروف است و پسرانش "امیل زیدان" و "شکری زیدان" که هم اکنون این مؤسسه‌ی بزرگ مطبوعاتی را با مجلات مختلفش اداره می‌کنند (می‌کردند) صددرصد مصری شناخته نمی‌شوند بهترین "صرف و نحو" جدید را آباء یسوعی مانند "شرتونی" در لبنان نوشته و چاپ کرده‌اند. خانواده‌ی "بستانی" که از خانواده‌های ایرانی الاصل شامات بشمار می‌آیند، در ادب عرب شهرت بسزایی دارند... "ایلیاد و اودیسه" اثر منظوم هومر یونانی را "سلیمان بستانی" به شعر عربی با آن محور مخصوص عربی درآورده است و همه‌ی خصائص حماسی این اثر را توانسته است در ترجمه‌ی آن بشعر عربی حفظ کند... حالا این آقای ناشر مصری، از من ایراد گرفته است که فلان تعبیر یا فلان کلام غیرمتعارف را در زبان عربی بکاربرده‌ام چون عربی زبان مادری‌ام نیست و ایران‌ام! از اینرو، صفحه‌ی توضیح او را پاره کرده‌ام چون توضیح بی‌وجه و بلا توجیهی است.

"کسروی" پس از آنکه فهمید کتاب "آیین" او را بزبان فارسی دارم و خوانده‌ام، به نشانه‌ی پایان دیدار، از جای برخاست و یکی از آخرین شماره‌های ماهنامه‌ی "پیمان" را که تازه منتشر شده بود، به من داد و گفت:

- ما شبهای جمعه اجتماعی داریم و شما می‌توانید برای آشنایی با دیگر "پیمانیان" باز هم به اینجا بیایید...

وقتی از دفتر پیمان بیرون آمدم و سوار دوچرخه بسوی خانه رکاب زدم، دیگر آن شاعر نوجوان قبلی نبودم. آن رباعی که در وصف "پیمان" گفته بودم، بنظم سخنی یاوه می‌آمد که همچون خاری بر خاطر آشفته‌ام نیش می‌زد!.. می‌خواستم هرچه زودتر بخانه برسم "آیین" فارسی و عربی را با هم تطبیق کنم...

... در خلال این کار، به نکات بسیار پی بردم: نخست آنکه محتوی و مغز کتاب "آیین" را که به آن اشاره خواهم کرد، بهتر دریافتم و بیشتر شناختم. دیگر آنکه به بسیاری از نکات و دقایق ترجمه از لحاظ امانت و انطباق با اصل پی بردم. همچنین متوجه معانی دقیق و برابره‌های بسیاری از واژه‌های فارسی در عربی، و بسیاری از کلمات عربی در فارسی شدم. از همه‌ی اینها مهمتر آنکه به این حقیقت پی بردم که وقتی عامل شورانگیزی برای کنجکاوای و تحقیق در انسان وجود داشته باشد، نتیجه‌ی کار درخشانتر می‌شود و دستیابی به ثمره‌ی آن سریعتر صورت می‌گیرد...